

ما هشت نفر بودیم با رویاهای بزرگ !

من حافظه ام را از دست داده ام و دکتری که اسمش یادم نسیت ؛ می گوید :
نمی دانی از کجا آمدی ؟ و چه می کردی ؟ من هم یواشکی به باغ پشت پنجره نگاه می
کنم و در دل می خندم ؛ "آخه چه اهمیتی داره ؟ چون نمی دونیم کجا هم می ریم ؟ "
"شانت" ؛ سمت چپ بدنش فلج است و وقتی می خندد سمت چپ صورتش با شکافی از
هم باز می شود ؛ انگار همیشه می خندد.

"هاروت" ؛ سمت راست بدنش فلج است و دستانش را مثل سروانتس در فضای خیالی
تکان می دهد و روی اسب خیالی می تازد و در پی فتحی است که هرگز به سراغ چرخ
های آهنی او نمی آید .

"ملونی" ولع خوردن دارد و خندیدن .وقتی دکتر با اصرار از او خواست که داروهایش را
مصرف کند و ورزش و تمرین هایش را با دقت انجام دهد و ... او قهقهه بلندی زد و گفت:

انسان صنعت زده امروز مگر لذتی جز خوردن دارد ! بعد هم گاز محکمی به همبرگرش
زد .نمی دانم این حرف خودش بود یا از جایی دزدیده بود ؛ چون چشمان بی حالتش
خبر از بی خیالی مدام می دهد.

"استیون" صدایش را نمی دانم از کجا در می آورد که جز اصوات نا مفهوم هیچ چیزی
از آن معلوم نیست و همیشه با سایه اش هم قهر است .تنها زمانی به جمع ما اضافه شد
که "شارلوت" را به بخش آوردند و او آنقدر به وی علاقه نشان داد که اصواتش مثل
خنده اش آشکار شد .اما از زمانی که دیگر به دلیلی که ما نمی دانیم با هم قهر کردند ؛
آن اصوات نا مفهوم هم از دهانش خارج نمی شود.

"سالی" صورتش مثل ذهنش کند است و از صبح تا شب زنجیری دور یک میله می
بندد و می چرخد ...می چرخد ...می چرخد...

و آخرین نفر "سالوادور" است که همیشه دیر می آید ؛ با غوغا ! و در دستانش طرح های
نامفهوم است و نوشته های درهم و همواره از نقشه های بزرگی حرف می زند که به رویا
شبيه است و از اختراعات بزرگ قرن آینده می گوید که توسط او کشف خواهد شد ! و ما
به مسخره به او می گوییم دانشمند ! اما او اهمیتی به شوخی های زشت ما نمی دهد و
در پی آگاه کردن جمع است ! امروز به خاطر باران شدید پشت پنجره ؛ که تنها چشم
انداز دنیای خارج است ؛ ما را در یکجا جمع کرده اند و نمی دانم چه اتفاق بزرگی خارج
از اینجا افتاده که همه در حال جنب و جوشند و هر کس به جهتی می دود و ما را به

کلی فراموش کرده اند. برای همین ابتدا با خوشحالی یه هم نزدیک شدیم و شروع به صحبت کردیم و کمکم ترس وقوع یک اتفاق ما را پراکند و هر کس از نگاه خویش به پنجره و باغ خالی از آدم خیره شد؛ شاید چیزی بیابد .

"سالوادور" با فریادی شوق انگیز کره گرد آبی رنگی را نشانمان داد که روی آن پر از خطوط کج و معوج به هم چسبیده یا جدا از هم بود و میانشان آبی آبی. هر قسمت به رنگی بود؛ سبز؛ زرد و قرمز... رنگها ما را جذب کرد و هر کس از سمتی به سوی کره آمد .

"سالوادور" با خرسندی از اینکه ترفندش کار ساز شده؛ کره را چرخاند و گفت :
_ این زمین است . این کره ایی اسن که ما در آن زندگی می کنیم؛ زمین در کهکشان راه شیری است ...

"سالی" با ذوقی کودکانه کره را چرخاند .. چرخاند ... چرخاند...
خنده اش ؛ صدای سالوادور را خفه کرد . ما دیگر به او زل زده بودیم و این خیرگی عجیبش . وقتی انگشتش را برداشت و کره ایستاد؛ با تعجب به آن خیره شد؛ انگار خط ها و علت وجودیشان را درک می کند؛ بعد با تفکر دستش را روی شمالی ترین نقطه گذاشت و گفت :

_ اینجا کجاست ؟
سالوادور شاد از اینکه نظر همه را جلب کرده ؛ گفت :
_ قطب شمال ! آنجا همیشه سرد است و یخبندان ...
سالی با اطمینان گفت :

_ چه خوب ! من اینجا را می خواهم .
"شارلوت" هم دستش را روی جنوبی ترین نقطه گذاشت .
_ اینجا کجاست ؟

_ قطب جنوب ! اینجا هم یخبندان است . اما به علت تغییرات جوی ؛ آب و هوای این دو قطب در حال تغییر است .
شارلوت موهای بورش را پشت سر جمع کرد و با همان اطمینان سالی گفت :

_ من هم اینجا را می خواهم .
انگار بازی شروع شده بود که نه کسی قواعد بازی را می دانست و نه هدفش را؛ اما همه هجوم آوردند .

"استیون" با فریاد کره را چرخاند و همانجایی که ایستاد؛ گفت :
_ من هم این را می خواهم .

_ این قاره افریقا است . این هم خط کمر بندی استوا . گرمترین منطقه زمین .
ملونی با حرص فریاد زد :

_ اینجا کجاست ؟ این که از همه بزرگتر است ؟
_ این قاره آسیاست .

_ مهم نیست . من هم همین را می خواهم .

"شانت" پاهایش را کشید و با اضطراب برای اینکه از بازی عقب نماند گفت:
_اینکه گرد است ؛ آدم از رویش می افتد ! اما من اینجا را می خواهم که دورتادورش
خط است .

_ این اروپاست.

هاروت هم مثل فاتحی که پیروزی آخر نصیب او شده ، فریاد زد :

_من هم اینجا را می خواهم.

_ اوه ! هاروت اینجا آمریکاست .اینجا...

_من این را می خواهم..

_ نه !من می خواهم..

من هم که از معرکه دور افتاده بودم با ناامیدی گفتم:

_ پس این قسمت آرام و متروک را هم به من بده .

_این اقیانوسیه است ...

غوغا بالا گرفت .سالوادور عصبانی فریاد زد :

_صبر کنید ...صبر کنید ..این که بازی نیست .این کره زمین است ،قابل تقسیم هم
نیست .من می خواهم به شما ...

اما زد و خورد شروع شده بود .هر کس سعی می کرد کره را از چنگ دیگری در آورد و
همه را خودش صاحب شود !دیگرهیچ کس به جایی که تصرف کرده بود قانع نبود ؛می
خواست مالک همه جا باشد .

سالوادور گفت :

_ من می خواهم این پنج قاره را به شما نشان بدهم ...

شانت و هاروت با هم درگیر شدند.چیزی پیدا نبود .وقتی در هم می غلتیدند ؛انگار یکی
نیمه ناقص دیگری بود.ما خیره نگاه می کردیم .بعد از چندی ؛استیون موهای شارلوت را
کشید و ملونی ؛مثل اینکه خوراکی نابی پیدا کرده به کره حمله کرد .

صداها آنقدر زیاد بود که وقتی دکتر و آن همه آدم سفید پوش وارد شدند و حاج و واج
ما را نگریستند ؛باز هم متوجه نشدیم .تا اینکه سایه ها و صداها آمدند و بردند و همه
چیز را پراکندند...

تازه آن موقع بود که هشت دست دراز و دهان های گشوده ؛با غضب از هم جدا شدند و
کره با صدای مهیبی روی زمین افتاد و تکه تکه شد .

یکباره سکوت همه جا را فرا گرفت .همه در بهتی غریب به تکه های شکسته آبی خیره
شدند .در نگاه همه غم عجیبی آمیخته با وحشت و خشونت لجام گسیخته بود .

انگار در سر من طبل نوازی چیره دست یکباره شروع به نواختن کرد و با آهنگ آن ؛تمام
بدنم رعشه گرفت .بی اختیار بلند بلند دست می زدم و می خندیدم و این ترجیع بند را
تکرار می کردم :

بازی اشکنک داره سر شکستنک داره

بازی اشکنک داره سر شکستنک داره

برای همه زبانم نا مفهوم بود. برای خودم هم نیز. اما شادی عمیقی در دلم بود. دکتر داد زد:

— به دست آورد؛ حافظه اش را به دست آورد ...

اما من فقط همین برش دایره وار را با آن زنگ آهنگ به خاطر داشتم؛ گذشته از آن؛ زمین تکه تکه شده؛ دیگر سهمی برای سرزمین من نداشت! آنها مرا فراموش کردند و با طمعی بی پایان به سمت پنج قاره تقسیم ناپذیر هجوم بردند و کره تکه تکه شده؛ انگار رویای آبی همه ما بود. رویایی دور از دست؛ در میان دستانی کثیف؛ دستانی افلیح و بی حرکت؛ دستانی غریبه و آشنا.

ما هشت نفر بودیم با رویاهای بزرگ.